

ضرورت نقد

ساعدی الهام بخش بود

غلامحسین ساعدی به روایت بهروز دولت آبادی

یوسف انصاری

ساعدي الهامبخش بود

غلامحسين ساعدي به روايت بهروز دولت آبادي

يوسف انصاري



پروژه پوئیکا، فعالیتی است جمعی و مستقل برای ایجاد فضایی (شامل وبسایت، کانال تلگرام، حساب توییتر، اینستاگرام و صفحه فیس‌بوک) برای انتشار آثار و محتوا از ادبیات هنری و نقد (داستان، شعر، نقد ادبی و ...) که به دلایل گوناگون در دسترس مخاطبان فارسی زبان نیست.

<https://poetica-project.com/>

Poetica; a circle that multiplies 

ساعدی الهمابخش بود

غلامحسین ساعدی به روایت بهروز دولت‌آبادی

#گفت‌وگو #تاریخ شفاهی #غلامحسین ساعدی #صمد بهرنگی
#جلال آل احمد

پدیده‌آورنده: یوسف انصاری

فروردین ۱۴۰۰

پروژه پوئیکا

طرح جلد: امیرعلی قاسمی

این کتاب به صورت «دسترسی آزاد» آزاد منتشر شده است. شما می‌توانید این کتاب را بخوانید، تکثیر کنید و به اشتراک بگذارید به شرط آنکه سودمحور نباشد. حقوق کتاب صرفاً به مؤلفان تعلق دارد.

گفت‌وگویی که می‌خوانید اواخر دهه هشتاد در منزل آقای بهروز دولت‌آبادی ضبط شده است. این گفت‌وگو با چند گفت‌وگوی دیگر قرار بود در کتاب: گوهرمراد، مطالعه‌ای در آثار و شخصیت غلامحسین ساعدی، منتشر شود که سانسور این اجازه را نداد. بهروز دولت‌آبادی از دوستان نزدیک ساعدی، بهرنگی و دهقانی بود. گفت‌وگوی زیر به بهانه ساعدی است ولی بیش از آن تصویری از نسل نویسندگان دهه چهل تبریز و ایران ارائه می‌دهد که آرمان‌های بزرگی در سر داشتند. بعد از سال‌ها تصمیم گرفتم دستی به سروروی این گفت‌وگو بکشم و منتشرش کنم. در گفت‌وگوهایی که برای کتاب گوهرمراد ضبط می‌کردم کمتر خودم حرف زده‌ام و اجازه داده‌ام گفت‌وگوشونده هر چه در حافظه دارد بیان کند. امیدوارم خواننده امروز با خواندن این مصاحبه تصویر تازه‌تری از جریان نویسندگی و روشنفکری این مملکت به دست بیاورد. مخصوصاً این روزها که دیگر کمتر نویسندگانی از جنس ساعدی و صمد بهرنگی می‌توان یافت و با این‌که فاصله زندگی و مرگ آن‌ها کمتر از نیم قرن با ماست اما آثارشان هنوز هم با ما معاصر است.

یوسف انصاری

آقای دولت‌آبادی شما چطور با غلامحسین ساعدی آشنا شدید؟

من قبل از این که به سؤال شما پاسخ بدهم، متأسفانه در سنی هستم که باید اول واژه خدا بیاموزم را به زبان بیاورم. مرحوم دکتر غلامحسین ساعدی را از سال ۱۳۳۲ می‌شناختم. آن وقت‌ها منزل ایشان هنوز در تبریز بود، جایی به نام «چوپور میدانی». سال ۱۳۳۲ من در دبیرستان منصور کلاس هفتم درس می‌خواندم و مرحوم ساعدی در کلاس یازدهم یا دوازدهم محصل بودند. برادرش دوست بسیار عزیزم آقای دکتر علی‌اکبر ساعدی هم در همان مدرسه تحصیل می‌کردند، احتمالاً یک کلاس از من بالاتر بودند یا یک کلاس دیگر که یادم نیست؛ ولی خوب، من از همان اول مرحوم ساعدی را می‌شناختم. ولی بالاخره من در یک خط دیگری بودم و هرچند جوان بودم - حساب کنید من متولد ۱۳۱۷ هستم و سال ۱۳۳۲ در حدود پانزده، شانزده ساله بودم - غلامحسین هم به قول گفتنی فکرش جهت داشت؛ یادم است سال ۳۲ یک روز صبح که آمدیم مدرسه، دیدیم دیوارهای سالن بر علیه حکومت آن زمان و بر له دکتر مصدق شعار نوشته‌اند. حتی یادم

هست نوشته بودند «بیهوده نزن باد مصدق پدر ماست» که بعد از سالیان سال یک روز که با مرحوم ساعدی صحبت می‌کردم - حساب کنید بیست سال بعد از آن اتفاق - غلامحسین می‌گفت بله من بودم و کی بود و کی بود که این کار را کردیم. به تدریج از سال ۱۳۳۵-۱۳۳۶ که من از ده «قره بولاغ» (کاغذکنان) منتقل شدم به «دهارقان» و از آنجا هم رفتم یک کلاس در ممقان درس دادم، مرحوم صمد بهرنگی و بهروز دهقانی و کاظم سعادت، همه این دوستان، سال اول معلمی‌شان بود که با هم دوست شدیم. صمد آن وقت‌ها هنوز داشت یک چیزهایی می‌نوشت و آثار غلامحسین همیشه دست‌به‌دست ما می‌گشت. ساعدی فقط نمایش‌نامه‌نویس نبود بلکه داستان‌نویس هم بود و منوگرافی‌نویس، تحقیق هم می‌کرد و آدم باسوادی بود. بعدش به این وسیله با بهروز و صمد و این‌ها که آشنا شدیم ما هم گاه‌گذاری شعر ترکی می‌گفتیم.

به سال ۱۳۴۰ مرحوم ساعدی می‌آمد تبریز و اگر اشتباه نکنم در این دوره از تبریز منتقل شده بودند به تهران و آنجا دانشجوی روانپزشکی بودند و یا دانشگاه را تمام کرده بودند. ما که اولین بار آمدیم تهران دیدنش با آشنایی قبلی توسط آثارش بود و البته با آشنایی قبلی من از طریق دبیرستان منصور. آن وقت‌ها مطبش در

دلگشا بود، یادم است که می‌رفتیم به دیدنش و واقعاً با اشتیاق کامل می‌رفتیم و ایشان هم کاملاً از ما پذیرایی می‌کردند، پذیرایی معنوی. آن‌وقت‌ها که هنوز خانه ایشان تبریز بود - حتی یادم است به کرات می‌رفتیم خانه پدری‌اش، با پدرش هم من مصاحبه کرده‌ام که آمیرزا اصغر آقا چه‌طور شما بچه‌های‌تان را این‌طور به خوبی تربیت کرده‌اید، کلی صحبت کرده‌ایم.

حتی من می‌توانم بگویم، در ذهن صمد، بهروز دهقانی از یک‌طرف و از طرفی دیگر غلامحسین ساعدی در شکل‌گیری داستان‌های صمد بی‌تأثیر نبوده. چراکه صمد دائم با ساعدی مشورت می‌کرد. داستان‌هاش را آن‌وقت‌ها توسط ساعدی می‌داد به مجلات خوشه و مجلات دیگری که در تهران چاپ می‌شدند. ساعدی هم هر وقت که تبریز می‌آمد کیفِ سیاهِ پر از کتابی برای ما می‌آورد، ما هم باشتها و اشتیاق کامل می‌خواندیم. تا این‌که به سال اگر اشتباه نکنم - سربازی‌اش را یادم است که تمام کرد و بعد آمد در کار نمایش‌نامه - سال ۱۳۴۴ یا ۱۳۴۵ بود که «چوب به دست‌های ورزیل» در تالار سنگلج به اکران بود. ما را هم دعوت کرد بود. من و بهروز و صمد آمدیم تهران به دیدن نمایش که بازیگرانش - بازیگران قدر مملکت بودند و از همان تئاتر سربلند

کردند- خدایامرز آقای جعفری بود، آقای مشایخی و انتظامی و جعفر والی و حتی محمود دولت‌آبادی، کشاورز، علی نصیریان هم بودند؛ این‌ها را بار اول آنجا دیدیم. حتی یادم هست مرحوم فروغ فرخزاد در آن شب در سألنی که انتراکت بود، همراه ابراهیم گلستان با خیلی اصرار ما را دعوت کردند خانه خودشان. چرا؟ چون تار من در محافل روشنفکری بدجوری صدا کرده بود. برای این‌که غلامحسین در تهران گفته بود، آقا یه همچین آدمی پیدا شده که تار می‌زند آدم یک‌جوری می‌شود. به‌هرحال. غلامحسین هر وقت تبریز می‌آمد ما دیداری داشتیم. احتمال می‌دهم سال ۱۳۴۵ بود که آمد به من گفت برویم «قره داغ» برای تحقیق (تکنگاری چاپ‌نشده‌ای به همین نام) من گرفتار اهل‌وعیال بودم نتوانستم بروم، با بهروز دهقانی رفتند، حتی دوربین عکاسی‌شان را من دادم. نمی‌دانم ده روز یا چقدر بود، مدت‌ش درست یادم نیست، آنجا ماندند. چند بار از دوست بسیار عزیزم علی‌اکبر ساعدی پرسیدم که آن تحقیق قره‌داغ چی شد ولی آن‌چنان جوابی ندادند. بعد غلامحسین با آل‌احمد چند بار آمدند خانه ما. جلال اسم مرا گذاشته بود «ملت» به غلامحسین گفت «غلام ایشان دولت نیستند ملت هستند» که ما داستانی داشتیم، این‌ها را بردیم قهوه‌خانه «ایکی قاپی- اشکلر قهوسی»

جریان آن قهوه‌خانه را تعریف می‌کنید؟

بله. سال ۱۳۴۵ جلال همراه ساعدی آمده بودند تبریز. تعریف شنیده بود که اینجا قهوه‌خانه‌ای هست که هرکسی برود آنجا متلک بارانش می‌کنند و کسی هم که از کوره در برود تا سر بازار دنبالش می‌کنند. آن وقت این آدم‌ها چه کسانی بودند؟ این آدم‌ها واقعاً آدم‌های باشخصیتی بودند، یعنی فلسفه‌شان این بود که می‌رفتند «حاج علی» آن زمان (غذاخوری معروفی در تبریز) توی «بوه‌چی بازار» (بازار کلاه دوزان) چلوکباب می‌خوردند و بعد می‌آمدند در همان قهوه‌خانه، یکی دو ساعت می‌گفتند و می‌خندیدند و استدلالشان هم این بود که خنده برای هضم غذا کمک می‌کند. ولی آدم‌های حاذق و شوخ‌طبعی بودند. هیچ یادم نمی‌رود (با خنده) علی‌اکبر ساعدی - صمد بهرنگی - بهروز دهقانی و من بودم و جلال آل‌احمد بود. تا وارد شدیم بیست‌ویک نفر بودند، قهوه‌خانه هم سستی بود. وارد که شدیم این آدم‌ها زود فهمیدند این یکی به ما نمی‌خورد (منظور جلال آل‌احمد است) نمی‌دانستند جلال آل‌احمد هم کی است و کی نیست. جلال هم به من گفته بود هر چه گفتند بدون سانسور برای من ترجمه کن. جلال نشست طرف راستم من هم کنار دستش نشستم. این بیست‌ویک

نفر، با چهل و دو چشمی که داشتند در حدود چند دقیقه سکوت کردند و چشم دوختند به چشم جلال. جلال هم مدام می‌گفت چی می‌گویند؟ می‌گفتم هیچی، واقعاً هم هیچی نمی‌گفتند، فقط نگاه می‌کردند. طوری سکوت بود که فقط صدای سماور شنیده می‌شد. تا این که یکی بود به اسم تقی یا نقی، الله اعلم، یادم نیست، او بود یا یکی دیگر با سرش علامت داد به یکی دیگر و آن یکی هم همین‌طور به آن یکی و... باز جلال پرسید چه می‌گویند؟ گفتم می‌بینی که هیچی نمی‌گویند. بعد یکی آمد گفت «هارا مالیسان؟» به جلال گفتم در تهران می‌گویند مال کجایی؟ این می‌گوید خر کجایی؟ هارا مالیسان یعنی خر کجایی؟ جلال خواست گل بکارد گفت: «مال پایتختتونم.» بعد یکی به یکی گفت عجب، قیافه رو می‌بینی؟ آن یکی هم تأیید کرد. یکی گفت: «بین قیافه رو؟ عجب آدم بدبختیه دوماه پیش می‌اومد کلی کاسب می‌شد.» من هم مرتب ترجمه می‌کنم و جلال می‌نویسد. یکی گفت «چرنداب توی عاشورا اصلاً برای شمر همین قیافه را لازم داشتیم.» آن یکی گفت: «دو هچی یزیدش همین بود اصلاً.» آقا دیگر قضیه گل کرد و در این حین هم جلال قلیان خواست. یارو توی یک سینی تمیز قلیان آورد گذاشت جلوی جلال و رفت. جلال هی مکید، پک زد، دید دودش در نمی‌آید. قلیان را به من داد و من هم موک زدم دیدم

دودش در نمی آید، یارو آمد سر قلیان را برگرداند توی سینی گفت دیدی خری؟ توی قلیان به جای تنباکو تفاله چایی ریخته بود (باخنده). درهرحال، حمید ملازاده هم که روزنامه کیهان را کار می کرد آن روز آمد. بعد هم آمدیم خانه ما و جلال به ساعدی گفت از ملت خواهش کن این دفعه که آمد تهران با تارش بیاید. به ساعدی پرداخت کنیم جلال نامه نشود.

تبریز که بودید جای بخصوصی جمع می شدید؟

معمولاً خانه ما جمع می شدیم. ساعدی هم معمولاً وقتی تبریز می آمد خانه ما ساکن می شد. حتی یادم هست یک بار گفت دولت خانه ما از آن کفترهای چتری داریم، ما که دیگر داریم می رویم تهران بیا این ها را بردار ببر؛ که سبد برداشتم رفتیم برشان داشتیم.

اوایل منزلشان تهران توی خیابان پرچم بود که یک بار یادم است با صمد نشسته بودیم آنجا و مرتب چای می خوردیم، پدر ساعدی گفت: «صمد این قدر چای نخور دل درد می گیری.» صمد برگشت گفت: «آمیرزا اصغر اگر شما دل درد نگیرید من دل درد

نمی‌گیرم.» همچنین خوش صحبت بود. داستان می‌خواندیم و موسیقی بود...

وقتی یکی داستان می‌خواند نقد می‌شد؟

معمولاً قبل از این که خود ساعدی تبریز بیاید آثارش دست ما می‌رسید. یا توی جمع می‌خواندیم. توسط دوستان به نقد و بررسی می‌گذاشتیم، ولی هنوز- الان که این را می‌گویم در حدود ۵۰ سال پیش بوده- آن وقت‌ها هنوز به آن صورت چه صمد و چه بهروز چه بنده چه دوستان ما به آن مرحله نرسیده بودند، به ساعدی نظرهامان را می‌گفتیم ولی من مثلاً برای خودم، یا صمد برای خودش. هنوز بین ما نوشتن نمایشنامه یا داستان هم به آن صورت شکل نگرفته بود. این بود که بیشتر ساعدی درباره «آی بی کلاه آی باکلاه» یا مثلاً در تاریخ مشروطیت در بام‌ها یا پشت‌بام‌ها مردم چه نقشی داشته‌اند برای ما صحبت می‌کرد. واقعاً هم دید خوبی داشت. مفتون امینی هم می‌آمد شعر می‌خواند. ساعدی هر وقت تبریز می‌آمد بچه‌ها مدام ازش سؤال می‌کردند، او هم سوال‌های بچه‌ها را بی‌جواب نمی‌گذاشت؛ اما در آن سال‌ها ما داستان دیگری داشتیم، به خصوص بعدِ سال چهل و هفت که هنوز صمد غرق نشده بود. مثلاً سال ۱۳۴۵ بین ما مسائل سیاسی‌ای بود

که غلامحسین را بیشتر قاطی این مسائل نمی‌کردیم. حتی ما از تهران‌نشین‌ها زیاد دل خوشی نداشتیم، می‌گفتیم آواز دهل شنیدن از دور خوش است و این‌ها سرشان به زندگی خودشان مشغول است. ولی خوب با مرحوم احمد شاملو چرا! تا حدی احترام آل‌احمد را هم داشتیم. ما در حقیقت با هم کوه هم که می‌رفتیم فقط صرف کوه رفتن نبود، آن سال‌ها شکل‌گیری سازمانی داشت کم‌کم بین ما جا می‌افتاد. بالاخره سر پر شوری داشتیم. واقعاً از زور، بهروز دهقانی شاهکار آفرید، واقعاً حماسه آفرید، سال پنجاه من یک اتاق بودم، بهروز یک اتاق دیگر، من را این اتاق شکنجه می‌دادند، بهروز را آن اتاق، خدا ذلیل کند آن «نیک‌طبع» را. این‌ها را دیگر ما با غلامحسین و دوستان تهرانی‌مان در میان نمی‌گذاشتیم.

چه چیزهایی در شخصیت ساعدی بود که شماها را جذب می‌کرد؟

اولاً خود مکتب‌اش شیرین بود. حرفش را به وضوح می‌زد. در گفتن هم ابا نداشت، خوب خوب می‌گفت. آقا نرنجد و این یکی خوش باشد توی کارش نبود. حرفش را به وضوح بیان می‌کرد. در ضمن من اگر بگویم غلامحسین نقاط ضعفی هم نداشت که نه

معصوم که نبود، غلامحسین هم نقاط ضعفی داشت. به هر حال هیچ آدمی بدون ضعف نیست. غلامحسین مجرد بود دیگر؟ به هر حال انسان بود و به نوعی دوستانی بودند و انسان‌هایی که خیلی هم دوستش داشتند. دیگر مسائل شخصی را نباید قاطی این جور مسائل کرد.

شنیده‌ام ساعدی زمانی که در تبریز زندگی می‌کرد معشوقه‌ای داشت که سی سال برایش نامه نوشت؟

آن وقت‌ها دوره جوانی بود، صد درصد می‌شد، مریض که نبود، عاشق واقعاً صادقی بود، عشق را دوست داشت. منتهی من در جریان نیستم. هیچ وقت هم در محافل ما درباره این جور مسائل صحبت نمی‌شد. خودش هم از روشنفکرانهای تهران‌نشین زیاد دل خوشی نداشت. حتی یکبار وقتی خانه ما پله‌ها را پایین می‌رفت یادم هست بند کرد به برادرش اکبر، یک آهنگی بود «آپاردی تاتار منی / قول ائدهر ساتار منی» این را این طور می‌خواند: آپاردی تاتار منی / قول ائدهر ساتار منی / بئر کسین ناکسی ناله‌سی توتار شاهی / صبح خانه ما داشت با صدای بلند خطاب به برادرش اکبر می‌خواند: اکبر آقا قهبره / بئزیری دبه‌لره / اوزی اولوبدور دوه‌تور / آدی گئچیدی دفتره / این جور مزاح‌ها را داشتیم. ولی از

مسائل خصوصی صحبت نمی‌کردیم. نه ما می‌خواستیم و نه غلامحسین علاقه‌ای داشت. لزومی هم نداشت درباره این مسائل صحبت کنیم. حتی آخرین بار بعد از انقلاب که آمد خانه ما گفت می‌خواهد از ایران برود، من و رحیم رئیس‌نیا و حتی خانوم بنده گفتیم آقای ساعدی شما کجا می‌روید؟ شما حالا باید روزنامه «کار» مقاله بنویسید. ولی یک ماه نشد که رفت. واقعاً هم رفتنش برای من و هم برای دوستانم سؤال‌برانگیز بود. خوب حتماً مصلحت خودش را این‌طور دیده بود. من معتقدم غلامحسین اگر می‌ماند هم اتفاقی برایش نمی‌افتاد.

ساعدی در پیشرفت صمد بهرنگی و دوستان دیگر پل واقعاً سازنده‌ای بود. بهروز را که بدرقه می‌کردیم برود آمریکا، شب آن روز غلامحسین ما را دعوت کرد «کافه رستوران سلمان» بیشتر «سلمان» می‌رفت، کافه رستوران سلمان روبه‌روی ساختمان پلاسکو بود. همان شب من و بهروز و صمد که آمدیم مسافرخانه پاییز صمد همان جا شعر نیما را به ترکی ترجمه کرد. هر وقت می‌آمدیم غلامحسین دعوت‌مان می‌کرد و حتی یک بار که ما پول نداشتیم از تبریز بیاییم تهران، با ته جیب، از این وروآن‌ور پول جور کردیم، نان و پنیر گرفتیم - ما «دویماج» می‌گوییم - دویماج درست

کردیم آمدیم تهران. ما را همراه دوستانش توی همان سلمان مهمان کرد. من به صمد گفتم لامصب بگو به ما جیره بدهد، جییمان خالی است (باخنده). خدا روحش را شاد کند.

گفتید مطب دل گشا هم می رفتید؟

بله. دلگشا مطب کوچکی بود که بیشتر شبها قرارمان را آنجا می گذاشتیم. صمد داستان می خواند و از ساعدی نظر می خواست. نظر ساعدی را می طلبید. غلامحسین هم بی ریا نظرش را می داد. ما را که می دید خوشحال می شد. تبریز هم که می آمد می رفتیم استقبالش. بعد از این که من سال ۱۳۴۷ مجبور شدم از تبریز فرار کنم تهران، بیشتر خانه ما می آمدند، می نشستیم صحبت می کردیم، شاعرها هم شعر می خواندند. دوشنبه ها هم می رفتیم میدان سنائی. آنجا کافه رستورانی بود که شاعرها جمع می شدند و غلامحسین هم می آمد.

به نظر شما صحبت های جمع شما با غلامحسین ساعدی چقدر در افکار وی تأثیر داشت. چون ادبیات ساعدی نوعی جنبه مبارزه دارد یا برعکس ادبیات ساعدی چقدر در نوع مبارزه شما تأثیر داشت؟

کارهای صمد هم همین‌طور بود. کارهای بهروز هم حالت مبارزه داشت. به هر حال زمان می‌طلبید. اگر نوشته‌های ساعدی به قول گفتنی جنبه مبارزه نداشت ساعدی نمی‌شد و یا اگر صمد «بیست و چهار ساعت خواب و بیداری» یا «افسانه محبت» یا «اولدوز و کلاغ‌ها» را نمی‌نوشت صمد نمی‌شد. این‌ها همه جهت فکری داشت و همین جهت فکری این آدم‌ها را بزرگ و بارور کرده بود. صمد نویسنده‌ای بود که هر چه در ذهنش بود قبل از این‌که روی کاغذ بیاورد- حتی یادم است موقع نوشتن «ماهی سیاه کوچولو» با جلیل قهوه‌چی هم که در «آخرجان» قهوه‌خانه داشت مشورت می‌کرد- با همه بچه‌ها مشورت می‌کرد. ساعدی هم راهنمایی می‌کرد و نظرش را می‌داد. ساعدی وقتی تبریز می‌آمد بیشتر می‌رفت کتاب‌فروشی نوبل. ساعدی و جلال مشوق من هم بودند. حتی یک بار رفته بودیم «قله» طرف‌های «بیلاُنکو»، حالا دیگر قله نیست. یادم است جلال آل احمد که از آن بالا نگاه کرد به شهر تبریز گفت: «دکتر تهران چی دارد... اینجا جای توست بین چه دنیایی اینجا نهفته؟» بالاخره هر چه باشد ما تُرک هستیم و هر چی بنویسیم - من که الان دارم صحبت می‌کنم فارسی را هر چقدر هم خوب حرف بزنم معلوم می‌شود ترک زبان هستم. در نوشته‌های غلامحسین هم هست، خیلی هم دوست داشت زبان ترکی را،

منتهی زبان ترکی ما، زبانی که الان دانشجویان تبریز ما دارند صحبت می‌کنند راحت نمی‌توانند بخوانند، زبان مکتوب نشده بود، اگر غلامحسین می‌خواست به زبانش، به ترکی بنویسد خوب می‌نوشت ولی می‌خواست مخاطب داشته باشد. بالاخره غلامحسین چه در ادبیات و چه در دوستان نزدیکش تأثیر گذاشته بود. از شاهکارهای غلامحسین در نمایشنامه قلم به دستان زیادی الهام گرفته‌اند، آن‌ها هم خیلی حرمتش را دارند.

گفتید با پدر غلامحسین ساعدی مصاحبه کرده‌اید؟

بله. کلی صحبت کرده‌ایم که این بچه‌های ناز و شایسته را چه‌طور تربیت کرده‌اید که غلامحسین شده است واقعاً نویسنده‌ای قدر، آدمی باشعور. نویسندگی مساله‌ای نیست، ساعدی شعور داشت، خیلی‌ها شاعرند ولی خیلی زمان می‌برد یکی مثل نیما یا شاملو بشود. پدر غلامحسین خیلی پای این‌ها زحمت کشیده بود. از بچگی این‌ها را با مطالعه بزرگ کرده بود. غلامحسین می‌گفت پدر بزرگم همیشه به رضا شاه فحش می‌داد و مادر خدا بیامورزم می‌گفت آخر رضا شاه که مرده چرا بهش فحش می‌دهی، آنوقت پدر بزرگش می‌گفته: «من به مرده فحش نمی‌دهم مرده می‌آید به

فلان جای من فلان و بهمان می‌شود» (باخنده). پدرش آدمی بود اهل مطالعه، آدمی که ساعدی‌ها را بزرگ کرد.

بعد این که صمد بهرنگی غرق شد ساعدی را دیدید؟

کاظم سعادت‌ی و اسد بهرنگی رفته بودند آراز (رود ارس) و یک هفته بود آنجا بودند. جنازه را آب برده بود تا اینکه خبرش به تبریز رسید. من همراه با یکی از دوستان با یک بنز کرایه‌ای دنبال جنازه رفتیم. بین «ونیار» و «اهر» که دیدیم جنازه را توی قوطی گذاشته‌اند. با کرایه ۱۹۰ آوردیمش قبرستان امامیه. غلامحسین تهران بود، بعد شنید. جلال آل‌احمد در «مجله آرش» حرف‌هایی زده بود که من بهش گفتم تو این‌ها را از کجا شنیده‌ای که این‌طور نوشتی؟ جلال نوشته بود گویا دوستش حمزه عصبی بوده و من خودم ارس را دیده‌ام و از این حرف‌ها که توی مجله آرش موجود است. وقتی پرسیدم کی این حرف‌ها را به تو گفته؟ گفت از ساعدی شنیدم. بعد من از ساعدی که پرسیدم گفت همین‌طوری از بچه‌ها شنیدم. گفتم این‌طور نبوده و من با حمزه مرتب دارم حرف می‌زنم. بچه‌ها، کاظم، مناف، علی‌رضا همه واقعاً ناراحت بودند. از حمزه رم می‌کردند، من گفتم بابا چرا رم می‌کنید ما به جزء این که ماتاریال دیگری نداریم بدانیم چه شده و چه نشده

است. تا این حد که توی آرش ساعدی هم مقاله داشت. من هم هر چه از حمزه می‌شنیدم با ساعدی در میان می‌گذاشتم و او هم سرانجام به این نتیجه رسید که صمد غرق شده است، منتهی دیگر زمان به سرعت می‌رفت و ما دیگر از سال ۱۳۴۷، خرداد ۴۷ به این‌ور کاملاً در حد مبارزه قرار گرفته بودیم. حتی یادم است سال ۱۳۴۵ یا ۱۳۴۶ دانشجویان تبریز را که پلیس در خیابان شهناز دنبال می‌کرد- آن زمان می‌رفتیم خیابان شهناز دوستان را ببینیم- یادم است پلیس چند نفر از دانشجویها را روبه‌روی آرایشگاه آرش دنبال کرده بود که بهروز به یکی از پلیس‌ها پشت پا انداخت که زمین خورد. به بهروز گفتم این‌طوری نمی‌شود برویم خانه اعلامیه بنویسم پخش کنیم. آمدیم خانه ما، قرار بود صمد هم بیاید، من بودم و بهروز بود و کاظم بود و یکی از دوستان هم بود که اسمش حالا یادم نیست. سه هزار نسخه دست خط نوشتیم، تیتراش هم این بود که «اهالی محترم کسبه شهناز، بازاری‌های محترم، این جوان‌هایی که پلیس این‌قدر لت‌وپار می‌کند فرزندان شما هستند، خواهش می‌کنیم کرکره مغازه‌هایتان را تا نصفه پایین بکشید و خودتان بایستید جلوی در و به این صورت اعتراض خودتان را اعلام کنید» این بود که این نوع مسائل را با ساعدی در میان نمی‌گذاشتیم. نه فقط با ساعدی با هیچ‌کس. ساعدی بالاخره بین ما

حُرمت داشت و او هم از یک طریق دیگر داشت کار می‌کرد. ولی نوشته‌های ساعدی الهام‌بخش بود و ما هم همین‌طور سرسری از روی آن‌ها رد نمی‌شدیم و حتماً هم نقاط تاریکش را بین خودمان مطرح می‌کردیم و گاه‌گذاری با خودش نیز در میان می‌گذاشتیم، ولی بیشتر شنونده بودیم.

یعنی داستان‌های ساعدی در نحوه مبارزه شما تأثیر گذاشته بود؟

صد درصد. ببیند! هر هنر بالنده و هر هنر متحد بی‌تأثیر نیست. نیما مگر پدر شعر نو نبود؟ بالاخره شاملوها یا اسماعیل خوبی‌ها همه‌شان بالاخره حرمت نیما را داشتند؛ و چه بسا که پیش می‌آید یک وقت‌هایی هم شاگرد از معلمش جلو می‌زند. همین شاملو. به هر حال اخوان تحت‌تأثیر نیما بود. نویسنده هر چه بنویسد نویسنده دیگر از او الهام می‌گیرد.

من زندان که بودم غلامحسین به کرات کمک می‌کرد. آمده بود منزل ما به عیالم گفته بود ما به دولت بدهکاریم چرا چیزی از ما نمی‌گیری؟ ما بدهی‌مان را بهش می‌دهیم. من که نمی‌دانستم، عیالم می‌گفت. متاهی خانم من بعضاً قبول نمی‌کرده. من که از زندان

آزاد شدم و آمدم منزل دیدم بوی برنج محلی می‌آید- آدم سال‌ها که زندان باشد و بیاید بیرون هر هوایی هم برایش مطبوع است- خانمم گفت: «علی برنج آورده بود» علی صابری که پیش ساعدی کار می‌کرد.

برای آخرین سؤال، گفتید ساعدی به موسیقی هم علاقه داشت؟

بله. به «روحی سو» خیلی علاقه داشت. روحی سو بیشتر شعرهای «ناظم حکمت» را می‌خواند. هر وقت می‌رفتیم دلگشا صفحه را می‌گذاشت می‌گفت: «دولت تو که ساز می‌زنی به این گوش بده.» به موسیقی کلاسیک هم خیلی علاقه داشت. یک روز «گوگان» خانه دکتر فرشاد بودیم. صمد هم بود. ساعدی سه تار را برداشته بود داشت ادای نواختن درمی‌آورد که من ازش عکس گرفتم.

از یوسف انصاری در پروژه پوئیتیکا منتشر شده است:
مقاله ادبی: آیا کافکا باز خواهد گشت؟

<https://poetica-project.com>

کتاب، مقاله و داستان و ... در سایت پروژه پوئیکا

